



جانا تان لیوینگستون
روایت یک مرغ دریایی

ریچارد باخ

غزال رضانی



کھکشان نور

او



جاناتان لیوینگستون

روایت یک مرغ دریایی

اثر: ریچارد باخ

برگردان: غزال رضانی

ویرایش: سیمین ندافیان



- سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور
ترجمه غزال رضانی ؛ ویراستار معصومه ندافیان.
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
شابک
وضعیت فهرست نویسی
یادداشت
یادداشت
آذرباد" و سپس در سالهای مختلف تحت عناوین متفاوت توسط مترجمان و ناشران مختلف منتشر شده است.
عنوان دیگر
موضوع
شناسه افزوده
شناسه افزوده
رده بندی کنگره
رده بندی دیوبی
شماره کتابشناسی ملی
- Bach, Richard. م. ریچارد، ۱۹۲۶ -
: جانانان لیوینگستون: روایت یک مرغ دریایی / اثر ریچارد باخ؛
: تهران : وانیبا، ۱۳۹۲.
: ۸۰ ص.: مصور.
: ۹۷۸-۶۰۰-۶۵۶۴-۲۶-۵
: فیپا
: عنوان اصلی: Jonathan Livingstone Seagull, c1۹۸۱
: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان " پرنده‌ای به نام
آذرباد" و سپس در سالهای مختلف تحت عناوین متفاوت توسط مترجمان و ناشران مختلف منتشر شده است.
: پرنده‌ای به نام آذرباد.
: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
: رضانی، غزاله، ۱۳۵۹ -، مترجم
: ندافیان، معصومه، ۱۳۲۷ -، ویراستار
: PS۲۵۵۲ / الف۳۴۳۹۲۱۱الف
: ۸۱۳/۵۴
: ۳۳۸۰۹۶۰





Jonathan
Livingstone
Seagull
A story

Richard **B**ach

Ghazal **R**amezani

Simin **N**addafian

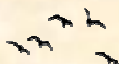
جانانان لیونگستون، روایت یک مرغ دریایی

ترجمه: غزال رضانی

ویرایش: سیمین ندافیان

طرح جلد و صفحه آرای: غزال رضانی

عکس آخر کتاب: سحابی مرغ دریایی



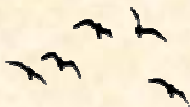
این نسخه توسط مترجم در پاییز ۱۳۹۹

به صورت رایگان منتشر شده

وبسایت مترجم: www.galaxywalker.net

به جانانتان، مرغ دریایی راستین که در وجود همه‌ی ما زندگی می‌کند .

ریچارد باخ



نه پرنده مردنی است و نه پرواز خاطره‌ای رو به نابودی...

شرط پرواز بال نیست که سبکبالی است، در لحظه‌ای بی‌مکان و بی‌زمان

در گستره‌ی معجزه...

زمین آسمان خواهد شد اگر پرواز را بیابیم...

تقدیم با افتخار به پرندگان فارغ از بال

غزال رضائی

این ترجمه را تقدیم می‌کنم به:

به او که بوده، هست و خواهد بود ...

به طوطی بلند پرواز جزیره‌س رویاها که پرواز خود را در نگاه او می‌جوید ...

به رود زلالی که هر قطره اش دریا است و هر موجش اوج یک پرواز ...

به ستاره‌نرتهایی که لبخند درخشان‌شان فرا به همیشه کودکی پیوند می‌زند

...

به او که میلاد مبارکش گستره‌س هستم ام را در حریم امنش ظهورش پناه داد ...

به زمین که بودنش دلیل پرواز است ...

سخن ترجم

نمردانم ریچارد باغ جاناناسخ را در آسمان کد امین دنیا یافت، ابا به خویر مردانم
زبانر که روح لذت پرواز را لمس کند، زمین و هر چه در اوست به اندازه سر نگین
انگستر خواهد شد بر دستار پر سخاوت عشق، صدف آرمیده بر ساحل هستی،
فراریدر سبز آب بر پهنی جواهر نشانی آسمان بیکران.

هر چند در دوران کودکی این کتاب را خوانده بودم، ابا پرواز این بار دیگر گونه روحم
را نوازش کرد...

این کتاب را اولین بار در بهار سیمین (زفستان) ۱۳۹۰ ترجمه کردم: در اوج
رهايي، در هنگام ترسیدن از ترسیدن، در میلاد مبارک، بر فراز افق که ماه
و خورشید هایش توانا سخ من درخشیدند...

اگر خوانید، دوباره بخوانید و دوباره و دوباره تا وقت که نور حقیقت بر لبان تان
لبخند بنگارد...

آسوقت فر شود بر دست عشق بوس زد، فر شود در ساحل آراش قدم زد و گنج
زندگی را آرمیده در صدف زیبا یافت، فر شود همیشه بهار شد، عشق شد، او
شد... فر شود...



به امید رسیدن قبل از پردیدن...

غزال رمضان، بهار زرين ۱۳۹۲



فصل اول



صبحگاه بود و خورشید تازه دمیده، نور طلایی خود را روی امواج دریای آرام می‌پراکند.

یک مایل دورتر از ساحل، یک قایق ماهیگیری آب را در هم می‌شکافت و واژه‌ی صبحانه را در هوا مرتعش می‌کرد. گروهی از هزاران مرغ دریایی به آن سمت رفتند تا برای تکه‌ای غذا با هم بجنگند. روز پر مشغله‌ی دیگری شروع می‌شد.

جانانان لیوینگستون در دوردست‌ها، فراتر از ساحل و قایق، به تنهایی مشغول تمرین بود. پاهای پره‌دار خود را در ارتفاع صد فوتی در آسمان خم کرد، نوکش را به سمت بالا داد و تلاش کرد با بال‌هایش پیچشی دشوار و البته دردناک را انجام دهد. این پیچش به این معنا بود که او می‌تواند آهسته پرواز کند. حالا او آن قدر سرعتش را کاهش داده بود که



باد، تنها زمزمه‌ای بر صورتش بود و اقیانوس زیر پایش بی حرکت می نمود. چشم‌هایش را برای تمرکز بیشتر تنگ کرد، نفسش را در سینه حبس نمود و سعی کرد چند سانتیمتر دیگر دور بزند... اما پرهایش خم شدند و تعادلش را از دست داد.

مرغ‌های دریایی هرگز در هوا ساکن نمی شوند و در پرواز مشکلی ندارند. این کار برای آن‌ها نوعی کسر شأن به شمار می رود.

اما جانانان لیوینگستون مرغ دریایی، بدون هیچ شرمی بال‌هایش را دوباره از هم باز کرد و در آن پیچش دشوار می لرزید. سرعتش را آهسته و آهسته‌تر کرد و بار دیگر در هوا ساکن شد، او به هیچ وجه یک پرنده‌ی عادی نبود.

اغلب مرغ‌های دریایی به خودشان زحمت نمی دهند چیزی بیش از ساده‌ترین روش‌های پرواز را بیاموزند: رفتن از ساحل به دریا برای به دست آوردن غذا و دوباره برگشتن. برای این مرغان دریایی پرواز اهمیتی ندارد، بلکه مسئله‌ی مهم خوردن است.

اما برای این مرغ دریایی خوردن اهمیتی نداشت، بلکه پرواز مهم بود. جانانان لیوینگستون مرغ دریایی بیش از هر چیز دیگری عاشق پرواز بود. او متوجه شده بود این طرز تفکر روش مناسبی برای محبوب شدن بین

دیگر پرنده‌ها نیست. حتی والدین جانانان از این که او تمام روز را به تنهایی می‌گذراند و صدها بار در ارتفاع کم شیرجه می‌رفت، نگران بودند.

او نمی‌دانست چرا، اما زمانی که به صورت عمودی و با ارتفاعی کمتر از طول بال‌هایش روی آب پرواز می‌کرد، می‌توانست با تلاشی اندک و به مدت بیشتری روی هوا باقی بماند. به این شکل شیرجه‌های او پرشی روی سطح دریا نبود، بلکه وقتی آب را با پاهایش لمس می‌کرد که کاملاً در موازات بدن قرار گرفته بودند، می‌توانست پرشی موازی و طولانی داشته باشد. زمانی که او شروع به شیرجه زدن روی ساحل شنی کرد و طول فرودش را روی ماسه‌ها می‌آزمود، والدینش به شدت نگران شده بودند.

مادرش از او پرسید: «چرا جان، چرا؟ چرا مثل دیگر پرنده‌ها بودن این قدر سخت است؟ چرا نمی‌توانی پرواز در ارتفاع پایین را به پلیکان‌ها و مرغابی‌ها واگذار کنی؟ چرا غذا نمی‌خوری؟ جان تو فقط پوست و استخوان شده‌ای!»

- «پوست و استخوان شدن برای من اهمیتی ندارد مادر، فقط می‌خواهم بدانم چه کاری را می‌توانم در هوا انجام دهم و چه کاری را نمی‌توانم. این همه‌ی موضوع است. فقط می‌خواهم بدانم.»



پدرش با مهربانی گفت: «ببین جاناتان، چیزی به رسیدن زمستان نمانده. تعداد قایق‌ها کم خواهد شد و ماهی‌هایی که در سطح آب بودند، در قسمت‌های عمیق‌تر شنا می‌کنند. اگر می‌خواهی چیزی یاد بگیری، راه و روش به‌دست آوردن غذا را یاد بگیر. این تمرینات پرواز خیلی خوب است، اما تو نمی‌توانی فرود و شیرجه زدن را بخوری. فراموش نکن که دلیل پرواز کردن تو، خوردن است.»

جاناتان سرش را به نشانه رضایت تکان داد و در چند روز بعد تلاش کرد مثل دیگر مرغ‌های دریایی رفتار کند. او واقعاً سعی می‌کرد جیغ بکشد و دور طعمه و قایق‌های ماهیگیری با دیگر مرغ‌ها بجنگد و برای یافتن خرده‌نان یا ماهی‌های کوچک، لابلای سنگ‌ها را جست‌وجو کند. اما این کارها نمی‌توانستند او را راضی کنند.

او با خود اندیشید: «این کارها چقدر بیهوده است.» و سپس عمداً یک ماهی را که به سختی شکار کرده بود، جلوی مرغ دریایی پیری انداخت که سر به دنبال او گذاشته بود.

می‌توانم تمام این زمان را صرف یادگیری پرواز کنم، چیزهای زیادی برای آموختن وجود دارد!

چندان طولی نکشید که جاناتان مرغ دریایی، دوباره در نقطه‌ای دور از

ساحل خود را تنها یافت: گرسنه، شاد و در حال یادگیری.

درس امروز سرعت بود و او توانست با یک هفته تمرین، بیشتر از سریع‌ترین مرغان دریایی زنده مطلب بیاموزد.

او می‌توانست از فاصله‌ی سیصد متری بال‌هایش را تا آن‌جا که امکان داشت محکم به هم بزند، سپس با زاویه‌ای تند به سمت موج‌ها شیرجه می‌زد و البته بعد متوجه شد چرا مرغان دریایی چنین شیرجه‌های قدرتی نمی‌زنند. او در شش ثانیه‌ی اول به سرعتی برابر با هفتاد مایل در ساعت رسید، یعنی همان سرعتی که بال‌هایش در زاویه‌ی عمودی تعادل خود را از دست می‌دادند.

این اتفاق باری پس از بار دیگر تکرار شد. با اینکه احتیاط می‌کرد و از اوج توانمندی‌های خود بهره می‌برد، اما در سرعت بالا کنترلش را از دست می‌داد.

او به ارتفاع هزارپایی می‌رفت. ابتدا با قدرت تمام صاف به سمت بالا پرواز می‌کرد و سپس دور می‌زد و در حال بال زدن، یک شیرجه‌ی عمودی انجام می‌داد. هر بار که بال‌چپش در یک پیچش به سمت بالا با مکث مواجه می‌شد، به آن سمت هجوم می‌آورد و با بال راستش این مکث را جبران می‌کرد: درست مانند گلوله‌ی آتشی که از یک توده‌ی در حال



چرخش، به سمت راست متمایل می‌شود.

او نمی‌توانست به اندازه‌ی کافی در این حرکتِ رو به بالا احتیاط کند. ده بار تلاش کرد و هر ده بار وقتی از مرز هفتاد مایل در ساعت می‌گذشت، چیزی بیش از توده‌ای پره‌ای در هم تنیده برایش باقی نمی‌ماند و در حالی که کنترلش را از دست داده بود، به سطح آب برخورد می‌کرد.

نهایتاً در حالیکه خیس شده بود و آب از پره‌ایش می‌چکید، با خودش فکر کرد رمز موفقیت در سرعت بالا، ثابت نگاه داشتن بال‌ها است. یعنی ابتدا تا سرعت پنجاه مایل بال بزند و سپس آن‌ها را ثابت نگه دارد.

این بار کار را از ارتفاع دو هزار فوتی آغاز کرد. با نوکی کاملاً رو به پایین برای شیرجه زدن می‌چرخید و زمانی که از مرز سرعت پنجاه مایل در ساعت گذشت، بال‌هایش را کاملاً باز و ثابت نگه داشت. این کار به قدرت زیادی نیاز داشت، اما موثر واقع شد. او توانست ظرف ده ثانیه از مرز نود مایل در ساعت عبور کند. جانانان رکورد سرعت مرغان دریایی در تمام دنیا را شکسته بود!

اما عمر این پیروزی کوتاه بود. درست زمانی که شروع به تغییر زاویه‌ی بال‌هایش کرد، با همان فاجعه‌ی مشابه و وحشتناک که غیر قابل کنترل بود، مواجه شد. با آن سرعت نود مایل در ساعت، مانند یک دینامیت

منفجر شد. جانانان در میان هوا از هم پاشید و آن چنان به دریا برخورد کرد که انگار سطح آب به سختی آجر بود.

هنگامی که به ساحل نزدیک می‌شد، زمان زیادی از غروب خورشید گذشته و هوا کاملاً تاریک بود. او زیر نور ماه روی آب اقیانوس شناور بود. بال هایش مانند سرب سنگین شده بودند، اما بیش از آن‌ها، بار شکست بر پشتش سنگینی می‌کرد. او با ناامیدی آرزو کرد این وزنه آن قدر سنگین باشد که به آرامی او را به کف اقیانوس بکشد و غرق سازد و به همه چیز پایان بخشد.

درحالی که به آرامی خود را در آب‌های کم عمق غوطه‌ور ساخته بود، صدایی عجیب در وجود خود شنید: هیچ راه گریزی نیست. من یک مرغ دریایی هستم. من به واسطه‌ی طبیعت خود محدود شدم. اگر قرار بود آن قدر در مورد پرواز مطلب بیاموزم، برای این کار در مغزم نقشه و برنامه ریزی داشتم. اگر قرار بود سریع پرواز کنم، بال‌هایی کوتاه مانند شاهین داشتم و به جای ماهی از موش تغذیه می‌کردم. حق با پدرم بود. باید این حماقت را فراموش کنم. باید به سمت خانه پرواز کنم و با چیزی که دارم راضی باشم، درست مثل یک مرغ دریایی بیچاره و محدود.

صدا محو شد و جانانان نیز با آن موافق بود. جای یک مرغ دریایی در



شب، کنار ساحل است و او قسم خورد از آن لحظه به بعد مانند یک مرغ دریایی عادی رفتار کند. این کار همه را خوشحال تر می کرد.

او با خستگی از آب های تاریک بیرون آمد. به سمت خشکی پرواز کرد و برای آنچه که در مورد پرواز در ارتفاع کم آموخته بود، شکر گزار بود.

اما با خود فکر کرد: نه! من با شیوهی قبلی زندگی ام و چیزهایی که یاد گرفتم دیگر کاری ندارم. من یک مرغ دریایی هستم درست مانند دیگر مرغ های دریایی و مثل آنها هم پرواز خواهم کرد. در نتیجه او با درد زیاد به ارتفاع صد فوتی پرواز کرد، بال هایش را محکم تر به هم زد و به سمت ساحل روانه شد.

از تصمیمی که گرفته بود تا مانند دیگر هموعان خود باشد، احساس بهتری می کرد. حالا دیگر خبری از موج طغیانی که او را به یادگیری می کشاند نبود. دیگر هیچ نبرد و شکستی در پی نبود. توقف فکر و پرواز از تاریکی به سمت نورهای بالای ساحل، حسی زیبا داشت.

تاریکی! آن صدای تو خالی مانند زنگ هشدار دوبراره بلند شد. مرغ های دریایی هرگز در تاریکی پرواز نمی کنند!

جانانان گوش به زنگ نبود تا این صدا را بشنود. با خودش فکر کرد ماه و نور موج آن روی آب چقدر زیباست. خطوطی ادامه دار از نور در سرتاسر

شب گسترده شده و همه چیز بسیار آرام و ساکن بود...

بیا پایین! مرغ‌های دریایی هرگز در تاریکی پرواز نمی‌کنند! اگر قرار بود در تاریکی پرواز کنی، چشم‌هایی مانند جغد داشتی! در مغزت برنامه‌ریزی کرده بودند! بال‌هایی کوتاه مثل بال شاهین داشتی! جاناتان لیوینگستون مرغ دریایی، آن‌جا در اعماق شب، در ارتفاع صد فوتی میان زمین و آسمان پلک‌هایش را باز و بسته کرد. درد و استدلالات او ناگهان ناپدید شدند.

بال‌های کوتاه، بال‌های کوتاه شاهین!

پاسخ این است! چه احمقی بودم من! تمام آن‌چه که نیاز دارم، بال‌هایی کوچک است. تنها کاری که باید بکنم، خم کردن مقدار بیشتر پرها و پرواز فقط با نوک بال است! بال‌های کوتاه!

او به ارتفاع دوهزار پایی بالای دریای تاریک و ظلمانی رفت و بدون این‌که حتی لحظه‌ای به مرگ یا شکست خود فکر کند، بال‌های جلویی‌اش را محکم به بدنش چسباند و فقط مقدار کمی از نوک بالش را در باد از هم باز کرد و سپس در یک شیرجه‌ی عمودی خود را رها ساخت.

زوزه‌ی باد مانند فریاد یک دیو بالای سر او صفیر می‌کشید. هفتاد مایل

در ساعت، نود، یکصد و بیست و باز هم سریع‌تر. در این سرعت یکصد و چهل مایل در ساعت، فشاری که بال‌هایش متحمل می‌شدند به اندازه‌ی قبل و زمانی نبود که با سرعت هفتاد مایل در ساعت پرواز می‌کرد. او همچنین توانست با پیچش بسیار ظریفی که به نوک بال‌هایش داده بود، به راحتی از آن حالت شیرجه بیرون بیاید و درست مانند یک توپ خاکستری‌رنگ، زیر نور ماه و بالای موج‌ها معلق بماند.

او چشم‌هایش را بست. در برابر باد لغزید و از شادی و نشاط سرمست شد. صد و چهل مایل در ساعت! آن هم پرواز تحت کنترل! اگر به جای ارتفاع دوهزار فوتی از ارتفاع پنج‌هزار فوتی پرواز کنم، معلوم نیست چقدر سریع می‌توانم شیرجه بزنم...

عهدی که همین چند دقیقه قبل با خود بسته بود، فراموش شد و با نسیم فرحبخشی که می‌وزید، ناپدید گشت. او از شکستن قول‌هایی که به خود داده بود به هیچ وجه احساس گناه نمی‌کرد. این پیمان‌ها فقط به درد مرغ‌های دریایی می‌خورد که شرایط عادی و معمولی را می‌پذیرند. کسی که به چنین درجه‌ی عالی در یادگیری رسیده است، به چنین عهد و پیمان‌هایی نیاز ندارد.

زمانی که خورشید در حال طلوع بود، جان‌اتان دوباره مشغول تمرین شده

بود. در آب‌های آرام و آبی، قایق‌های ماهیگیری از آن ارتفاع پنج‌هزار فوتی مانند خال‌های کوچکی دیده می‌شدند و پرندگانی که برای خوردن صبحانه بیرون آمده بودند، هم‌چون ابری از غباری محو بودند که دور ساحل می‌چرخیدند.

او زنده بود و از شادی و شغف می‌لرزید و احساس غرور می‌کرد که ترسش را تحت کنترل درآورده است.

جانانان بدون هیچ مقدمه‌چینی و مراسمی بال‌های جلویی‌اش را جمع کرد، پره‌های کوتاه رأس بالش را زاویه داد و مستقیماً به سمت دریا شیرجه زد. زمانی که از ارتفاع چهارهزار فوتی عبور کرد، به سرعت نهایی رسیده بود و باد مانند یک دیوار صوتی مستحکم و کوبنده بود که او نمی‌توانست از آن عبور کند و بر سرعتش بیفزاید. حالا داشت مستقیم به سمت پایین می‌رفت و سرعتش به دویست و چهارده مایل در ساعت رسیده بود. او می‌دانست اگر بال‌هایش در آن سرعت از هم باز شوند، به میلیون‌ها تکه‌ی کوچک از یک مرغ دریایی تبدیل خواهد شد. اما سرعت قدرت بود و سرعت لذت بود و سرعت زیبایی محض بود...

فرود آمدنش را در ارتفاع هزار فوتی آغاز کرد، نوک بال‌هایش در آن باد شدید می‌پیچیدند و صدا می‌کردند. قایق و جمعیت مرغان دریایی با

سرعتی برابر با یک شهاب‌سنگ در پیش چشم او بزرگتر می‌شدند و مستقیم در مسیرش قرار گرفته بودند.

او نمی‌توانست متوقف شود، حتی هنوز نمی‌دانست در آن سرعت چطور می‌تواند دور بزند.

هر نوع برخوردی برابر بود با مرگی آبی.

در نتیجه چشم‌هایش را بست...

همه چیز همان روز صبح اتفاق افتاده بود، درست بعد از طلوع آفتاب، جاناناتان مرغ دریایی مانند گلوله‌ای آتشین دقیقاً در مرکز گروه مرغانی که برای خوردن صبحانه بیرون آمده بودند، شیرجه زد: با چشم‌های بسته، در میان صفیر باد، با سرعتی برابر با دویست مایل در ساعت. این بار مرغ شانس با او یار بود و هیچ‌کس کشته نشد.

هنگامی که نوکش را مستقیم به سمت آسمان گرفت، هنوز با سرعت صدوشصت مایل در ساعت حرکت می‌کرد و فضا را می‌شکافت. وقتی نهایتاً به سرعت بیست مایل رسید و بال‌هایش را از هم باز کرد، قایق مانند خرده نانی شناور در دریا بود که چهار هزار فوت دور شده بود.

تنها فکر او پیروزی بود. آخرین حد سرعت! یک مرغ دریایی با سرعت دویست و چهارده مایل در ساعت! این یک رکورد بود، بزرگ‌ترین لحظه

در تاریخ مرغان دریایی و در همین لحظه دوران جدیدی برای جانانان مرغ دریایی آغاز شده بود. به محلی که آن‌جا در تنهایی تمرین می‌کرد پر زد و بال‌هایش را برای یک شیرجه از ارتفاع هشت‌هزار فوتی جمع کرد. خودش را آماده می‌کرد تا یاد بگیرد چگونه دور بزند.

او متوجه شد اگر یکی از پرهای سر بالش را به اندازه‌ی بسیار کمی حرکت دهد، در آن سرعت بی‌نهایت چرخشی بسیار ملایم ایجاد می‌شود. در هر حال قبل از این‌که این مسئله را یاد بگیرد، متوجه شد در آن سرعت، تکان دادن بیش از یک پر باعث می‌شود مانند گلوله‌ی یک هفت تیر دور خود بچرخد... و جانانان اولین مرغ دریایی روی زمین بود که پرواز با حرکات ایروبیک را در آسمان انجام داد.

آن روز حتی یک دقیقه از وقتش را برای حرف‌زدن با دیگر مرغان دریایی تلف نکرد، بلکه تا پاسی از غروب آفتاب گذشته، پرواز کرد. او پیچ‌زدن حلقوی، چرخش آرام، چرخش با زاویه‌ی تند، چرخش معکوس، پرواز مستقیم و پرواز مارپیچ را کشف کرد.

زمانی که جانانان به گروه مرغان دریایی ساحل پیوست، شب همه جا را فرا گرفته بود. او بسیار گیج و خسته بود، اما قبل از این‌که زمین را لمس کند، با خوشحالی پیچشی حلقوی و تند زد و نشست. با خودش فکر

کرد: وقتی آن‌ها از این رکورد با خبر شوند، از شادی سر از پا نخواهند شناخت. حالا چقدر چیزهای بیشتری برای زندگی کردن وجود دارد! به جای هرزه‌گردی بین قایق‌های ماهیگیری، یک دلیل برای زندگی هست! می‌توانیم خودمان را از جهل بیرون بکشیم و تبدیل به موجوداتی عالی‌مرتب، خردمند و متبحر شویم. می‌توانیم آزاد باشیم! می‌توانیم یاد بگیریم پرواز کنیم!

سال‌های پیش رو سرشار از امید و درخشش به نظر می‌رسیدند.

زمانی که جاناتان فرود آمد، مرغ‌های دریایی مدتی بود که در مرکز جلسات گرد هم آمده بودند. در واقع آنها منتظر بودند: «جاناتان لیوینگستون، مرغ دریایی! در مرکز بایست!»

این صدای پیران جمع بود که با تشریفاتی خاص ادا شد. در مرکز ایستادن یا به معنای افتخار بود یا تنگی بزرگ. افتخار همان چیزی بود که بزرگ‌ترین فرماندهان مرغ‌های دریایی به آن مزین شده بودند. او با خودش فکر کرد: مسلماً پرندگان که امروز صبح مشغول خوردن صبحانه بودند، این رکورد شکنی را دیده‌اند! اما من هیچ افتخاری نمی‌خواهم. من هیچ اشتیاقی برای رهبر شدن ندارم. فقط می‌خواهم آن‌چه را که یافته‌ام با دیگران سهیم شوم تا افق‌هایی که پیش روی همه‌ی ماست را به آنها نشان

دهم.

او به جلو گام برداشت .

بزرگ جمع گفت: «جانانان لیوینگستون، مرغ دریایی، در مرکز این گروه بایست تا شرم و تنگ تو برای همه‌ی هموعانت آشکار شود!» جانانان احساس کرد انگار با یک تخته‌ی چوبی برخورد کرده است. زانوهایش ضعیف شد و پرهایش فرو افتاد. در گوش‌هایش صدای وز وز می‌شنید.

در مرکز ایستادن برای شرم؟ امکان ندارد! پس رکورد چه می‌شود! آن‌ها نمی‌توانند بفهمند! آن‌ها اشتباه می‌کنند! اشتباه!

آن صدای راسخ و بدون لحن ادامه داد: «برای مسئولیت ناپذیری، بی‌پروایی، رعایت نکردن شأن و آیین جمعیت مرغان دریایی...» در مرکز ایستادن برای تنگ به این معنا بود که او را از جامعه‌ی مرغان دریایی تبعید می‌کردند تا در تپه‌های دوردست در انزوا بسر برد و هیچ‌کس حق نداشت با او رابطه برقرار کند. «...جانانان لیوینگستون، یک روز یاد خواهی گرفت مسئولیت ناپذیری اجری ندارد. زندگی ناشناخته و غیرقابل درک است. ما فقط در این دنیا قرار داده شده‌ایم تا بخوریم و تا زمانی که ممکن است، زنده بمانیم.»



یک مرغ دریایی هرگز جواب گروه مشاوران را نمی‌داد، اما این صدای جانانان بود که بلند شد: «مسئولیت‌ناپذیری؟ برادران من!» او فریاد زد: «چه کسی از یک مرغ دریایی که مفهومی را می‌یابد و آن را دنبال می‌کند مسئولیت‌پذیرتر است؟ هدفی والاتر برای زندگی؟ هزاران سال است که ما به دنبال کله‌ی ماهی‌های صید شده بودیم اما حالا دلیلی برای زندگی کردن داریم، یادگرفتن، کشف کردن و آزاد بودن! به من یک فرصت بدهید، اجازه دهید آن‌چه را که کشف کردم به شما نشان دهم...»

مرغ‌های دریایی در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند: «پیوند برادری شکسته شده...» و هماهنگ با یکدیگر گوش‌های‌شان را گرفتند و به او پشت کردند.

جانانان باقی روزها را به تنهایی سپری نمود، اما بسیار فراتر از تپه‌های دوردست پرواز کرد. تنها غمش تنهایی‌اش نبود، بلکه امتناع دیگر مرغان دریایی از باور شکوه پروازی که انتظار آنان را می‌کشید، آزارش می‌داد. آن‌ها از باز کردن چشم‌های‌شان و دیدن واقعیت امتناع کرده بودند.

او هر روز بیشتر و بیشتر می‌آموخت. یاد گرفته بود یک شیرجه‌ی مستقیم با سرعت زیاد، می‌تواند باعث یافتن ماهی‌های نادر و لذیذی شود که ده فوت زیر سطح آب اقیانوس زندگی می‌کردند: او برای بقا دیگر نیازی به

قایق‌های ماهیگیری و گونه‌های فراگیر ماهیان نداشت. او یاد گرفت در هوا بخوابد، در موازات باد شبانگاهی ساحل بنشیند و از طلوع تا غروب صدها مایل پرواز کند و زمین را زیر پا بگذارد. او با همان اراده‌ی درونی از میان مه‌های غلیظ روی دریا عبور می‌کرد و به بالای آن‌ها پرواز می‌نمود تا آسمان شفاف و درخشان را ببیند... درست در همان اوقاتی که هر مرغ دریایی دیگر روی زمین می‌ماند و چیزی به جز مه و باران نمی‌شناخت، او یاد گرفت از بادهایی که بسیار فراتر از محیط او می‌رفتند، سواری بگیرد و از حشره‌های لذیذ تغذیه کند.

آن‌چه که او زمانی آرزو داشت تمام مرغان دریایی به آن برسند، حالا خود به تنهایی داشت. او آموخته بود پرواز کند و از بهایی که برای آن پرداخته بود، احساس پشیمانی نمی‌کرد. جانانان کشف کرده بود محدودیت‌هایی مانند ترس و عصبانیت دلیل کوتاه بودن زندگی دیگر مرغ‌های دریایی است و زمانی که این افکار از ذهن او خارج شدند، زندگی طولانی و شیرینی را به دست آورد.



آن‌ها در یک بعد از ظهر آمدند و جانانان را تنها و غوطه‌ور در آرامش آسمان محبوبش یافتند. دو مرغ دریایی که بالای سر او پدیدار شدند، مانند نور ستاره درخشان و ناب بودند و درخششی که از آن‌ها ساطع می‌شد، در هوای مطبوع شب، ملایم و دوستانه بود. اما چیزی که بیش از همه در مورد آن‌ها دوست داشتی می‌نمود، مهارت پروازشان بود. نوک بال‌های‌شان با دقت و ثباتی بی‌نظیر و در فاصله‌ای بسیار نزدیک با بال‌های او، در حرکت بود.

جانانان بدون این که حرفی بزنند، آن‌ها را به آزمایش گذاشت. آزمایشی که هیچ مرغ دریایی نتوانسته بود تا به حال از آن سربلند بیرون بیاید. او بال‌هایش را چرخاند و سرعتش را به یک مایل در ساعت کاهش داد. آن دو پرنده‌ی نورانی نیز همراه با او سرعت‌شان را کم کردند و به نرمی در آن موقعیت ثابت شدند. آن‌ها در مورد پرواز آرام همه چیز را می‌دانستند. او بال‌هایش را جمع کرد، چرخید و با سرعت صد و نود مایل در ساعت شروع به شیرجه زدن کرد. آن‌ها نیز همراه با او شیرجه زدند و به شکلی

بی نقص به سمت پایین سرازیر شدند.

او نهایتاً سرعتش را کم کرد و پیچشی بلند و عمودی زد تا سرعتش را کم کند. آن‌ها نیز با او چرخیدند و لبخند زدند.

قبل از این که چیزی بگوید، بال‌هایش را در موازات یکدیگر قرار داد و برای مدتی ساکت بود. سپس گفت: «خب، شما که هستید؟»

- «ما ممنوعان تو هستیم جانانان، ما برادران تو هستیم.» کلمات با آرامش و قدرت بیان شدند. «ما آمده‌ایم تا تو را بالاتر ببریم، به خانه‌ات.»

- «من خانه‌ای ندارم، جامعه‌ای ندارم. من یک تبعیدی هستم. ما اکنون در اوج باد قدرتمند کوهستانی پرواز می‌کنیم. فراتر از چند صد فوت دیگر، من حتی نمی‌توانم این جسم پیر را بالاتر ببرم.»

- «اما تو می‌توانی جانانان، زیرا آموخته‌ای. یک درس و یک مکتب تمام شده و حالا نوبت شروع درسی دیگر رسیده است.»

بارقه‌ی ادراک درست مانند درخششی که سرتاسر زندگی‌اش را روشن کرده بود، دوباره آن لحظه را برای جانانان مرغ دریایی روشن کرد. حق با آن‌ها بود. او می‌توانست بلندتر نیز پرواز کند و حالا زمان رفتن به خانه فرا رسیده بود.

او آخرین نگاه طولانی را به سرتاسر آسمان انداخت، همان سرزمین

نقره‌ای و شگفت‌انگیزی که در آن بسیار آموخته بود.

در نهایت گفت: «من آماده‌ام.»

و جاناتان لیوینگستون، همراه با آن دو مرغ دریایی که مانند ستاره می‌درخشیدند، در تاریکی مطلق آسمان شب از نظر ناپدید شد.



فصل دوم





جانانان با خود اندیشید : پس بهشت این است، و ناگزیر شد لبخند بزند.
بررسی بهشت درست در همان لحظه ای که کسی عروج می کند تا به آن
برسد، کار چندان شایسته ای نبود.

درحالی که او از زمین بالا می آمد و ماورای ابرها در فاصله ای نزدیک با آن
دو مرغ دریایی درخشان قرار داشت، متوجه شد بدن خودش نیز به
درخشانی و شفافیت آن ها شده است. همان جانانان جوان که سال ها در
منظرگاه چشم های طلایی او زندگی کرده بود، آن جا حضور داشت، اما
فرم ظاهری اش تفاوت کرده بود.

احساسی که درباره ی جسمش داشت، مانند یک مرغ دریایی بود؛ اما در
عین حال بسیار بهتر از هر زمانی که جسم پیرش را پرواز می داد، در

حرکت بود. با خود اندیشید: چرا با نیمی تلاش سرعتی دو برابر دارم؟

دو برابر هر پروازی که در بهترین روزهایم در زمین انجام داده بودم!

حالا پرهای او به رنگ سفید درخشانی در آمده بودند و بال‌هایش به نرمی و لطافت ورقه‌های سیمین حرکت می‌کردند. او با اشتیاق زیاد کار را آغاز کرد تا بیشتر در مورد آن‌ها بداند و قدرت را به این بال‌های جدید تزریق کند.

وقتی به سرعت دویست و پنجاه مایل در ساعت رسید، احساس کرد به حداکثر سرعت پروازش نزدیک شده. در سرعت دویست و هفتاد و سه گمان کرد تا آن‌جا که در توان داشته سریع پرواز کرده، اما باز هم از این فکر ناامید شد. در توانایی‌های این بدن جدید هم محدودیتی وجود داشت و با این که سرعت او بسیار بیشتر از رکوردهای قدیمی‌اش بود، اما عبور از آن محدودیت نیازمند تلاشی بسیار بود. او با خود اندیشید در بهشت نباید هیچ محدودیتی وجود داشته باشد.

ابرها از هم پاره شدند و همراهانش ندا دادند: «فرود خوبی داشته باشی جاناتان...» و از نظر ناپدید شدند.

او در حال پرواز بر فراز یک دریا بود و به سمت ساحلی ناهموار می‌رفت. تعداد انگشت‌شماری مرغ دریایی در بلندی صخره‌ها حضور داشتند. در

افق دوردست شمال نیز چند مرغ دریایی دیگر در حال پرواز به چشم می‌خوردند. چشم‌اندازی جدید، افکاری جدید و پرسش‌هایی جدید: چرا تعداد مرغ‌های دریایی اینقدر کم است؟ بهشت باید پر از مرغ‌های دریایی باشد! و چرا من ناگهان اینقدر خسته شدم؟ مرغان دریایی که در بهشت هستند، هرگز نباید خسته شوند و یا بخوابند.

این جمله را کجا شنیده بود؟ خاطرات او از زندگی‌اش بر روی زمین در حال کمرنگ شدن بودند. مسلماً زمین جایی بود که او در آن‌جا بسیار آموخته بود، اما اکنون جزئیات کمرنگ شده و تنها چیزی که به یاد می‌آورد، جنگیدن برای غذا و طرد شدن بود.

چند پرنده‌ای که کنار ساحل بودند، به ملاقاتش آمدند اما هیچ کدام حرفی نمی‌زدند. جانانان فقط احساس کرد به او خوشآمد گفته‌اند و او در خانه و میان دوستان است. برای او روز بزرگی بود، روزی که طلوع خورشیدش را دیگر به یاد نمی‌آورد.

او به سمت زمین‌های آن‌سوی ساحل چرخید و بال‌هایش را به هم زد تا بتواند چند ثانیه‌ای در هوا معلق بماند، سپس به آرامی روی ماسه‌ها فرود آمد. مرغان دریایی دیگر نیز فرود آمدند، اما هیچ‌کدام از آن‌ها حتی یک پرشان را هم تکان ندادند. آن‌ها در باد تاب می‌خوردند و بال‌های



درخشان‌شان را کاملاً از هم باز کرده بودند. سپس به نوعی انحنای بال‌شان را تغییر دادند تا زمانی که متوقف شدند و به همان سرعت روی زمین فرود آمدند. این کنترل پرواز در نوع خود بی‌نظیر و ستودنی بود، اما جانانان خسته‌تر از آنی به نظر می‌رسید که به یادگیری آن بپردازد. هنوز هیچ کلامی رد و بدل نشده بود و او در حالی که روی ماسه‌ها ایستاده بود، به خواب رفت.

در روزهای آتی، جانانان متوجه شد در این مکان نیز به اندازه‌ی همان زندگی‌ای که پشت سر گذاشته بود، برای یادگیری پرواز مطلب هست. اما این‌جا تفاوتی نیز وجود داشت. در این‌جا مرغان دریایی دیگری نیز بودند که مانند او می‌اندیشیدند. برای هر کدام از آن‌ها، مهم‌ترین چیز در زندگی رسیدن و لمس کردن کمالی بود که بیش از هر چیز دیگر به آن عشق می‌ورزیدند و آن کمال، پرواز کردن بود. آن‌ها پرندگانی بی‌نظیر بودند، همه‌ی آن‌ها هر روز ساعتی پس از ساعت دیگر به یادگیری پرواز مشغول بودند و هوانوردی را در پیشرفته‌ترین سطح می‌آزمودند.

جانانان برای مدت طولانی دنیایی که از آن آمده بود را فراموش کرد، همان دنیایی که هموعانش چشم‌های‌شان را به روی لذت پرواز بسته بودند و از بال‌های‌شان تنها به عنوان وسیله‌ای جهت رسیدن به هدف پیدا

کردن و جنگیدن برای غذا استفاده می‌کردند. اما او باز هم هر از چندگاهی حتی برای چند ثانیه این دوران را به خاطر می‌آورد...
 یک روز صبح زمانی که همراه با مربی‌اش بیرون بود، دوباره آن دوران را به یاد آورد. آن‌ها پس از جلسه‌ی تمرینی چرخش با بال‌های بسته، در حال استراحت کنار ساحل بودند.

جانانان در سکوت پرسید: «بقیه کجا هستند سولیوان؟» او حالا به خوبی با اصول این مکان آشنا شده بود و با یک تله‌پاتی ساده که این مرغان دریایی به جای جیغ و فریاد از آن استفاده می‌کردند، سخن می‌گفت: «چرا این‌جا تعداد بیشتری از ما وجود ندارد؟ چرا در جایی که من از آن آمده‌ام، هزاران هزار مرغ دریایی وجود داشت؟ این واقعیتی است که من می‌دانم.» سولیوان سرش را تکان داد: «تنها جوابی که من می‌توانم به تو بدهم جانانان، این است که تو پرنده‌ای هستی که شاید در یک میلیون فقط یکی مانند تو وجود داشته باشد. اغلب ما بسیار کند به اینجا رسیدیم. ما از دنیایی به دنیای دیگر می‌رفتیم که دقیقاً مشابه با قبلی بود و بلافاصله فراموش می‌کردیم از کجا آمده بودیم و اهمیتی نیز نداشت که به کدام جهت می‌رویم و فقط در همان حال زندگی می‌کردیم. هیچ می‌دانی قبل از این که حتی به این ایده‌ی اولیه برسیم که زندگی چیزی

بیش از خوردن، جنگیدن و قدرت یافتن بر هموعان است، از چند زندگی عبور کردیم؟ هزاران زندگی جانانان، ده هزار زندگی! و بعد یکصد زندگی دیگر را تجربه کردیم تا زمانی که شروع به یادگیری این نکته نمودیم که چیزی به نام کمال وجود دارد و باز صد زندگی دیگر تا به این ایده برسیم که هدف زندگی رسیدن به این کمال و نمایاندن آن است. همین قانون مشابه هنوز هم در مورد ما کاربرد دارد: ما از طریق آنچه که در این زندگی می‌آموزیم، دنیای بعدی خود را انتخاب می‌کنیم. اگر هیچ چیز نیاموزیم، دنیای بعدی درست مشابه با این یکی خواهد بود. همین محدودیت‌ها و همین وزنه‌های سربی که باید بر آن‌ها پیروز شد...

او بال‌هایش را باز کرد و به سمت باد چرخید: «اما تو جانانان، تو در یک زندگی آن قدر آموختی که مجبور نبودی برای رسیدن به این دنیا از هزاران زندگی عبور کنی.»

آن‌ها در یک لحظه دوباره در هوا بودند و مشغول تمرین. شکل دهی به این نوع پیچش دشوار بود زیرا جانانان که تقریباً نیمه‌وارونه شده بود، باید پیچش بال‌هایش را نیز درست در تطابق با مربی‌اش تغییر می‌داد.

سولیوان بارها و بارها گفت: «بگذار دوباره تمرین کنیم، دوباره تمرین می‌کنیم.» و نهایتاً گفت: «خوب است.» آن‌ها سپس مشغول تمرین پرواز

به صورت حلقوی به سمت بیرون شدند.

در یک شامگاه، زمانی که مرغان دریایی فارغ از پرواز شبانه کنار یکدیگر روی ماسه‌ها ایستاده بودند و تفکر می‌کردند، جانانان تمام شجاعتش را جمع کرد و به سمت مرغ دریایی بزرگتر رفت. همان کسی که گفته می‌شد به زودی از این دنیا عبور می‌کند و به دنیایی دیگر می‌رود.

او اندکی مضطرب گفت: «چیانگ...»

مرغ دریایی پیر با مهربانی به او نگاه کرد: «بله فرزندم؟» به جای این که پیری او را سست و ناتوان کرده باشد، وی را قدرتمند نموده بود و می‌توانست درست مانند تمام دیگر مرغان دریایی آن‌جا پرواز کند و مهارت‌هایی را آموخته بود که دیگران به تدریج در حال یادگیری آن بودند.

- «چیانگ، این دنیا به هیچ وجه بهشت نیست، درست نمی‌گویم؟»

مرغ پیر در نور ماه لبخند زد و گفت: «تو دوباره مشغول یاد گرفتن هستی جانانان،»

- «خب از این‌جا به بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ ما کجا می‌رویم؟ آیا اصلاً مکانی به نام بهشت وجود دارد؟»



- «نه جاناتان، چنین مکانی وجود ندارد. بهشت نه مکان است و نه زمان. بهشت تکامل است.» او برای مدتی سکوت کرد. «تو بسیار سریع پرواز می کنی این طور نیست؟»

جاناتان پاسخ داد: «من... من از سرعت لذت می برم.» هر چند از این موضوع غافلگیر شد، اما از این که بزرگ مرغان دریایی به این نکته پی برده بود، احساس غرور کرد.

- «جاناتان، تو لحظه ای بهشت را لمس می کنی که به حد نهایی سرعت برسی. و این حد نهایی پرواز، با سرعت هزاران یا حتی میلیون ها مایل در ساعت نیست. حتی سرعت نور هم نیست. زیرا هر عددی نوعی محدودیت به شمار می رود و کمال هیچ محدودیتی را در بر نمی گیرد. فرزندانم، سرعت حقیقی حاضر بودن است.»

چیانگ بدون هیچ پیش آگاهی ناپدید شد و سپس پنجاه فوت دورتر در آستانه ی دریا ظاهر شد و تمام این اتفاق در چشم بر هم زدنی انجام گرفت. سپس دوباره ناپدید شد و در همان کسری از ثانیه بالای شانه ی جاناتان ظاهر شد. بزرگ مرغ دریایی گفت: «نوعی تفریح و سرگرمی است.»

جاناتان مبهوت شده بود. دیگر یادش رفت در مورد بهشت چیزی پرسد.

«چطور این کار را انجام می‌دهی؟ چه احساسی دارد؟ چقدر دور می‌توانی بروی؟»

او پاسخ داد: «می‌توانی به هر مکان و هر زمانی که آرزو داری بروی، من به هر جا و زمانی که می‌توانستم بیندیشم، رفته‌ام.» سپس نگاهی به دریا انداخت و گفت: «خیلی عجیب است. مرغ‌های دریایی که کمال را به قیمت سفر حقیر می‌کنند، به هیچ جا نمی‌رسند، شاید به کندی. اما آن دسته که سفر را برای رسیدن به کمال رها می‌کنند، بلافاصله به هر جایی می‌رسند. به یاد داشته باش جانانان، بهشت مکان یا زمانی خاص نیست، زیرا مکان و زمان بسیار بی مفهوم هستند. بهشت...»

- «می‌توانی به من یاد بدهی این‌گونه پرواز کنم؟» جانانان از شور و شوق فتح یک سرزمین ناشناخته‌ی دیگر به خود می‌لرزید.

- «مسلماً، اگر دوست داری یاد بگیری.»

- «دوست دارم. چه وقت می‌توانیم شروع کنیم؟»

- «اگر دوست داری می‌توانیم همین حالا شروع کنیم.»

جانانان گفت: «می‌خواهم یاد بگیرم این‌طوری پرواز کنم، به من بگو چه کار کنم.» و برق عجیبی در چشم‌هایش درخشید.

چیانگ به آرامی صحبت می‌کرد و مرغان دریایی جوانتر را با دقت زیر



نظر گرفته بود.

- «برای این که بتوانی به سرعت فکر پرواز کنی و به هر جایی بروی، باید با این آگاهی شروع کنی که به آن جا رسیده‌ای...»

طبق گفته‌های چیانگ، رمز کار در این بود که جاناتان دیگر خود را در دام یک جسم محدود نبیند که طول بال‌هایش تنها به چهل و دو اینچ می‌رسد، یعنی عملکردی که روی یک نمودار قابل ترسیم است. کلید معما این بود که بداند ماهیت حقیقی او زنده است، به همان تکامل یک عدد نانوشته، بی درنگ در هر فضا و زمانی.

جاناتان روزی پس از روز دیگر قبل از طلوع تا پاسی از نیمه شب گذشته، به شدت روی این کار تمرکز کرد. اما با این همه تلاش حتی نتوانست به اندازه‌ی یک پر از جایش تکان بخورد.

چیانگ هر از چند گاهی به او می‌گفت: «ایمان و باور را فراموش کن! برای پرواز کردن به ایمان نیاز نداشتی، بلکه باید آن را درک می‌کردی. این کار نیز به همان شکل است. حالا دوباره تلاش کن...»

سرانجام روزی درحالی که جاناتان کنار ساحل ایستاده بود، چشم‌هایش را بست و تمرکز کرد. با تمام وجودش آنچه چیانگ به او گفته بود را می‌دانست. «چرا؟ چون این حقیقت است! من یک مرغ دریایی کامل و

بدون محدودیت هستم!» سپس لذت زیادی را احساس کرد.

چیانگ گفت: «عالی است!» و در صدایش لحنی حاکی از پیروزی به گوش می‌رسید.

جاناتان چشم‌هایش را باز کرد. او همراه با بزرگ مرغ دریایی در ساحلی کاملاً متفاوت ایستاده بود، درخت‌ها تا لب آب ساحل پیش آمده بودند و دو خورشید زرد رنگ بالای سر آن‌ها در گردش بودند.

چیانگ گفت: «بالاخره متوجه شدی، اما نحوه‌ی کنترل قدرتت هنوز به کمی تمرین نیاز دارد...»

جاناتان شگفتزده شده بود. «ما کجا هستیم؟»

بزرگ مرغ دریایی که از این محیط عجیب چندان شگفتزده نشده بود، بر ابهام جاناتان پایان داد: «مشخصاً ما در سیاره‌ای هستیم که آسمانی سبز و دو ستاره مانند خورشید دارد.»

جاناتان از خوشحالی جیغی کشید و این اولین صدایی بود که او پس از ترک زمین تولید کرده بود: «کار می‌کند!»

چیانگ گفت: «خب معلوم است کار می‌کند جاناتان، وقتی بدانی چه کار می‌کنی، این روش همیشه مؤثر است. حالا در مورد کنترل نیرویت...»



زمانی که آن‌ها بازگشتند، هوا کاملاً تاریک شده بود. در چشمان طلایی دیگر مرغان دریایی، نوعی احترام آمیخته با ترس به چشم می‌خورد، زیرا آن‌ها برای مدتی طولانی ناپدید شدن جانانان از نقطه‌ای که ایستاده بود را شاهد بودند.

او توانست تبریكات آن‌ها را بیش از یک دقیقه تحمل کند. «من این‌جا تازه وارد هستم! من هنوز در آغاز راهم! این منم که باید از شما یاد بگیرم!»

سولیوان که نزدیک او ایستاده بود، گفت: «در این مورد بعید می‌دانم این‌طور باشد جانانان. در طول این ده‌هزار سال، تو از هر مرغ دریایی که دیده‌ام ترس کمتری برای آموختن داری.» گروه خاموش شد و جانانان برآشفته به خود لرزید.

چیانگ گفت: «اگر تمایل داشته باشی، می‌توانیم کار را با زمان آغاز کنیم، تا وقتی که بتوانی در گذشته و آینده پرواز کنی. سپس برای شروع دشوارترین، قدرتمندترین و مفرح‌ترین تمرین آماده خواهی شد. تو به

جایگاهی متعالی پرواز می‌کنی و مفهوم مهربانی و عشق را در خواهی یافت.

یک ماه گذشت یا حداقل این‌طور به نظر می‌رسید یک ماه گذشته است و جاناتان با سرعتی بی‌نظیر می‌آموخت. او همیشه از تجربیات بسیار عادی خیلی سریع آموخته بود و حالا که شاگرد مخصوص مرغ دریایی بزرگ بود، ایده‌های جدید را مانند یک کامپیوتر آخرین سیستم پوشیده از پر، می‌آموخت!

سرانجام روزی فرا رسید که چیانگ ناپدید شد. او به آرامی با همی‌آنها سخن گفت و به ایشان نصیحت کرد هرگز یادگیری و تمرین و تلاش‌شان را برای ادراک هر چه بیشتر مفاهیم والا و ناپیدای تمام عناصر زنده متوقف نسازند. سپس درحالی‌که سخن می‌گفت، پرهایش روشن و روشن‌تر شدند و در پایان آن‌قدر درخشان شد که هیچ کدام از مرغان دریایی دیگر نمی‌توانستند به او نگاه کنند.

آخرین کلمات او به جاناتان این بود: «جاناتان، به تمرین در مورد عشق ادامه بده...»

وقتی آن‌ها دوباره توانستند نگاهی به اطراف خود بیندازند، چیانگ رفته بود.



هم‌چنان که روزها می‌گذشت، جاناناتان خود را در حال اندیشیدن به زمینی می‌دید که از آن آمده بود. اگر چیزی را که آن‌جا آموخته بود تنها یک‌دهم یا یک‌صدم آموزه‌های این‌جا بود، زندگی چقدر می‌توانست معنای عمیقی داشته باشد! او روی ماسه‌های کنار ساحل ایستاده بود، غرق در این اندیشه که آیا مرغ دریایی دیگری آن‌جا هست که در تلاش برای شکستن محدودیت‌هایش باشد و بخواهد به مفهوم پرواز و رای وسیله‌ای برای یافتن خرده نان یا ماهی بنگرد؟ حتی شاید کسی نیز برای گفتن حقیقت رودرروی گروه مرغان دریایی، تبعید شده باشد.

هر چه جاناناتان بیشتر درس‌های شفقت و مهربانی را تمرین می‌کرد و در مورد ماهیت عشق می‌آموخت، بیشتر و بیشتر می‌خواست به زمین بازگردد. جاناناتان مرغ دریایی، علی‌رغم گذشته‌ای که در تنهایی بسر شده بود، ذاتاً یک مریبی به دنیا آمده و روش انحصاری او برای ابراز و نشان دادن عشق، همان اراده‌ی حقیقت به یک مرغ دریایی دیگر که خواهان فرصتی برای دیدن و یافتن حقیقت به سبک خود بود، به شمار می‌رفت. اما سولیوان که اکنون در پرواز با سرعت فکر مهارت یافته بود و به دیگران کمک می‌کرد آن را بیاموزند، در این‌باره تردید داشت.

- «جاناناتان، تو خودت زمانی طرد شدی. چرا گمان می‌کنی حتی یک

مرغ دریایی که در آن روزگار زندگی می‌کند، حالا به تو گوش خواهد داد؟ تا به حال این جمله را شنیده‌ای؟ باور کن که درست است: آن مرغ دریایی که دورترین جاها را می‌بیند، بالاتر پرواز می‌کند... مرغ‌های دریایی مکانی که تو از آن جا آمدی، روی زمین ایستاده‌اند و در بین خود جنگ و نزاع دارند. آن‌ها هزاران مایل از آسمان‌ها دورند و حالا تو می‌گویی می‌خواهی بهشت را از جایی که ایستاده‌اند به آن‌ها نشان دهی؟! جان، آن‌ها حتی نمی‌توانند نوک بال‌های خودشان را ببینند! همین جا بمان. به مرغان دریایی تازه‌وارد در این جا کمک کن، همان‌هایی که به اندازه‌ی کافی بالا آمده‌اند تا بتوانند آن‌چه را که به آن‌ها می‌گویی باور کنند.» او برای لحظه‌ای ساکت شد و سپس گفت: «اگر چنانگ به همان دنیا‌های قدیمی خود رفته بود چه؟ در چنین شرایطی تو امروز کجا بودی؟»

در این مورد حق با سولیوان بود. آن مرغ دریایی که دورترین جاها را می‌بیند، بالاتر از همه پرواز می‌کند.

جانانان همان جا ماند و با پرندگان تازه‌وارد تمرین می‌کرد. همگی آن‌ها در فراگیری درس‌های‌شان بسیار سریع و زیرک بودند. اما آن احساس قدیمی دوباره بازگشت و او نمی‌توانست به این امر نیندیشد که شاید یک یا دو مرغ دریایی آن‌جا روی زمین باشند که بتوانند یاد بگیرند. اگر



چیانگ در آن زمانی که او طرد شده بود سراغش نمی‌آمد، حالا به تنهایی چقدر آموخته بود؟!

سرانجام جاناتان روزی گفت: «سولیوان، من باید بروم. شاگردان تو به خوبی کارشان را انجام می‌دهند. آن‌ها می‌توانند به تو کمک کنند شاگردان جدید را راه بیندازی.»

سولیوان آهی کشید، اما با او مخالفتی نکرد. «فکر می‌کنم دلم برایت تنگ می‌شود جاناتان.» این تمام چیزی بود که او گفت.

جاناتان با لحنی آکنده از سرزنش گفت: «سولیوان این چه حرفی است که می‌زنی، احمق نباش! هر روز چه چیزی را تمرین می‌کنیم؟ اگر دوستی ما وابسته به چیزهایی مانند فضا و زمان باشد، پس وقتی که نهایتاً بر زمان مکان غلبه کنیم، برادری ما نیز متلاشی می‌شود! بر مکان غلبه کن و تمام آن‌چه داری همین‌جاست، بر زمان غلبه کن و تمام آن‌چه داری همین‌جاست. و آیا گمان نمی‌کنی در میانه‌ی این‌جا و حالا، ممکن است همدیگر را یکی دوبار دیگر ببینیم؟»

سولیوان مرغ دریایی به خود خندید. «تو پرنده‌ی دیوانه،» سپس با مهربانی گفت: «اگر فقط یک نفر باشد بتواند به کسی که روی زمین ایستاده یاد بدهد چگونه هزاران مایل دورتر از خود را ببیند، آن یک نفر

جانانان لیوینگستون مرغ دریایی خواهد بود.» او نگاهی به ماسه‌ها انداخت و سپس گفت: «خداحافظ جانانان، دوست من.»

جانانان گفت: «بدرود سولیوان، دوباره یکدیگر را خواهیم دید.»

جانانان فکر و تصویر گروه بزرگ مرغان دریایی ساحلی در زمانی دیگر را متصور شد و می‌دانست با سهولتی که به واسطه‌ی تمریناتش بوجود آمده، او مشتکی استخوان و پر نیست، بلکه یک فکر کامل از آزادی و پرواز است که با هیچ چیز محدود نمی‌شود.



فلچر لیند مرغ دریایی هنوز کاملاً جوان بود، اما با همه‌ی این احوالات می‌دانست تا آن زمان، هیچ پرنده‌ای در هیچ گروهی با آن همه بی‌عدالتی و شقاوت مورد برخورد قرار نگرفته است.

خشمگین و غضبناک با خود می‌اندیشید: «برای من مهم نیست آن‌ها چه می‌گویند،» و درحالی‌که به سمت صخره‌های دوردست پرواز می‌کرد، دیدش تار شد. «در پرواز چیزهای بسیار بیشتری از پر سه زدن و رفتن از

جایی به جای دیگر وجود دارد! یک پشه هم می‌تواند این کار را انجام دهد! تنها یک مشاجره با بزرگ‌گروه و من طرد شدم! آیا آن‌ها کور هستند؟ نمی‌توانند ببینند؟ نمی‌توانند شکوهی را ببینند که هنگام پرواز واقعی پدید می‌آید؟ برای من مهم نیست چه فکری می‌کنند. به آن‌ها نشان می‌دهم پرواز چیست! اگر آن‌ها این طوری می‌خواهند، تبدیل به یک قانون‌شکن تمام عیار می‌شوم و کاری می‌کنم که از رفتارشان پشیمان بشوند...»

صدایی از درونش شنید و فکر کرد بسیار آرام است. اما این صدا آن‌چنان او را تکان داد که در هوا لغزید.

- «فلچر مرغ دریایی، با آن‌ها ناملایم نباش. دیگر مرغان دریایی با طرد کردن تو فقط به خودشان آسیب رسانده‌اند و یک روز این را خواهند فهمید. روزی که به این دیدگاه برسند، آن‌چه را که تو می‌بینی، آن‌ها هم خواهند دید. آنان را ببخش و کمک‌شان کن تا درک کنند.»

او در فاصله‌ی یک سانتیمتری از بال راستش، درخشان‌ترین و سفیدترین مرغ دریایی در تمام دنیا را دید که بدون هیچ تلاشی در هوا می‌لغزید و حتی یک بالش را نیز تکان نمی‌داد و بسیار نزدیک به بالاترین سرعت خودش بود.

لحظه‌ای از آشفته‌گی و پریشانی در پرنده‌ی جوان شکل گرفت.

- «چه اتفاقی افتاده؟ آیا من مرده‌ام؟ آیا دیوانه شدم؟ این دیگر چیست؟»

صدا آرام و خونسرد در افکار او ادامه یافت و به دنبال پاسخی برای یک سؤال بود.

- «فلچر لیند مرغ دریایی، آیا می‌خواهی پرواز کنی؟»

- «بله، من می‌خواهم پرواز کنم!»

- «فلچر لیند آیا می‌خواهی آن‌قدر پرواز کنی که بتوانی ممنوعان خود را ببخشی، بیاموزی و روزی برگردی و به آن‌ها کمک کنی تا آن‌ها نیز یاد بگیرند؟»

در این موجود بی‌نظیر و ماهر هیچ دروغ و ریایی وجود نداشت و اصلاً مهم نبود فلچر چقدر مغرور یا آزرده بود.

او به آرامی گفت: «بله می‌خواهم.»

آن موجود درخشان با صدایی بسیار نرم و مهربان گفت: «پس فلچر، کار را با پرواز مستقیم شروع می‌کنیم...»



فصل سوم





جانانان به آرامی بالای صخره‌های دوردست چرخید و نگاهی کرد. این مرغ دریایی جوان و خام تقریباً یک شاگرد پرواز بی‌نقص بود. او در هوا قدرتمند، سبک و چابک بود؛ اما از همه مهم‌تر اشتیاقی منحصر به فرد برای یادگیری پرواز داشت.

در آن لحظه، یک توده‌ی خاکستری‌رنگ محو که در حال چرخش و شیرجه زدن بود، با سرعت بیش از صدوپنجاه مایل در ساعت از کنار مریش عبور کرد. او ناگهان در یک جهت دیگر قرار گرفت و یک چرخش عمودی شانزده مرحله‌ای آرام را امتحان کرد و شماره‌ها را با صدای بلند می‌شمرد.

- «هشت... نه... ده... بین جانانان من از سرعت هوا خارج شدم... یازده... من توقف‌هایی سریع و تیز مانند تو می‌خواهم... دوازده...»

اما نمی‌توانم مانند تو باشم... سیزده... این سه شماره‌ی آخر... بدون ...
چهارده... اووووه!»

چیزی که بیش از همه باعث خشم فلچر می‌شد، شکست در پیچ‌های تند بود. او به عقب رفت، به طرزی فجیع درگیر یک چرخش غیر قابل کنترل و معکوس شد و نهایتاً خود را جمع و جور کرد و صد فوت پایین‌تر از استادش کنترل خود را در هوا بدست آورد.

- «جاناتان! تو داری وقت را با من تلف می‌کنی! من بیش از حد ابله هستم! من خیلی احمق هستم! من تلاش می‌کنم و تلاش می‌کنم، اما هرگز به موفقیت نمی‌رسم!»

جاناتان به جایی که او ایستاده بود نگاه کرد و سرش را تکان داد. «مسلماً تا زمانی که صعود را به آن شدت انجام دهی، موفق نمی‌شوی. فلچر تو همان اول چهل مایل را از دست دادی! باید ملایم باشی! سخت اما نرم، یادت می‌آید؟»

سپس به جایی که مرغ دریایی جوان قرار گرفته بود، پایین رفت. «حالا بگذار با هم تمرین کنیم و به صعودت توجه کن، باید با ملایمت شروع کنی.»

پس از گذشت سه ماه، جاناتان شش شاگرد دیگر نیز یافت که همگی

تبعیدی بودند، اما در مورد این ایده‌ی جدید پرواز برای لذت پرواز، مشتاق و کنجکاو به نظر می‌رسیدند.

در هر حال پرواز و ارائه‌ی مهارت‌های والا برای آن‌ها بسیار آسان‌تر از درک دلیل ورای آن بود.

جاناتان شباهنگام کنار ساحل می‌نشست و می‌گفت: «هر کدام از ما در واقعیتی به نام مرغ حقیقت والا زندگی می‌کنیم، تفکری بدون محدودیت و آزادی محض. پرواز دقیق و بی‌نقص گامی به سمت ابراز ماهیت حقیقی ماست. هر چیزی که ما را محدود می‌کند، باید کنار گذاشته شود. به همین علت است که این تمرینات سرعت بالا، سرعت پایین، ایروباتیک و...»

... و شاگردانش درحالی‌که از تمرینات روزانه خسته و مانده بودند، به خواب می‌رفتند. آن‌ها تمرین را دوست داشتند زیرا پرواز سریع و هیجان بخش بود و عطش آن‌ها برای یادگیری را که با هر تمرین بیشتر و بیشتر می‌شد، بر طرف می‌کرد. اما هیچ کدام از آن‌ها، نه حتی فلچر لیند، به این اعتقاد نرسیده بودند که پرواز افکار، به تحقق و واقعیت پرواز بال‌ها و پرواز باد است.

گاهی اوقات جاناتان می‌گفت: «بدن شما از نوک پرها گرفته تا تمام

وجودتان، چیزی بیشتر از فکر نیست، فرمی از فکر که برای شما قابل مشاهده است. زنجیرهای فکر را در هم بشکنید تا زنجیرهای بدن‌تان نیز از هم شکافته شوند، ...» اما مهم نبود که جاناتان چگونه این واژه‌ها را بیان می‌کرد، زیرا در نظر مرغان دریایی فقط یک داستان تخیلی زیبا به نظر می‌رسید و آن‌ها هنوز هم به خواب بیشتری احتیاج داشتند ...

فقط یک ماه گذشته بود که جاناتان به آن‌ها گفت: «اینک زمان بازگشتن نزد دسته‌ی مرغان دریایی فرا رسیده است.»

هنری کالوین، مرغ دریایی گفت: «ما آماده نیستیم! ما طرد شده‌ایم و آن‌جا کسی ما را نمی‌پذیرد! ما نمی‌توانیم خود را به کسانی تحمیل کنیم که ما را طرد کرده‌اند، می‌توانیم؟»

جاناتان گفت: «ما آزادایم به هر جایی که می‌خواهیم برویم و هر آن‌چه که می‌خواهیم باشیم.» سپس از روی ماسه‌ها بلند شد و به سمت شرق و جایی که سرزمین گروه مرغان دریایی بود چرخید.

بین شاگردان جاناتان اضطرابی ایجاد شده بود، زیرا این قانون مرغان دریایی بود که تبعیدی‌ها نباید هرگز به جمع آن‌ها بازگردند و این قانون از همان ده‌هزار سال قبل شکسته نشده بود. قانون می‌گفت بمانید، درحالی‌که جاناتان می‌گفت بروید و جاناتان حالا یک مایل از آن‌ها دور

شده بود و بر فراز آب‌ها پرواز می‌کرد. اگر آن‌ها بیشتر از این منتظر می‌ماندند، او تنها به جمعیت مرغان دریایی مهاجم می‌رسید.

فلچر در حالتی نیمه خودآگاه گفت: «خب اگر ما عضو جمعیت مرغان دریایی نباشیم، پس مجبور نیستیم قانون آن‌ها را رعایت کنیم، علاوه بر این اگر قرار باشد نبردی شروع شود، آن‌جا بسیار بیشتر از ماندن در اینجا مفید خواهیم بود.»

در نتیجه هر هشت نفر آن‌ها همان صبح به سمت غرب پرواز کردند. شاگردان جاناتان به شکل یک الماس در آسمان قرار گرفتند و نوک بال‌های‌شان تقریباً در تماس با یکدیگر بود و در همان حال پرواز می‌کردند. آن‌ها با سرعت یکصدوسی و پنج مایل در ساعت به ساحل محل تجمع مرغان دریایی رسیدند و جاناتان در رأس آن‌ها قرار داشت. فلچر به آرامی کنار بال راستش پرواز می‌کرد و هنری کالوین با شیطنت تلاش داشت جای خود را کنار بال چپ جاناتان ثابت کند. سپس همگی به نرمی به سمت راست چرخیدند. یکی از آن‌ها پرواز موازی انجام می‌داد، دیگری معکوس و دوباره موازی و باد پیرامون آن‌ها را در بر گرفته بود.

حالا شکل پرواز گروهی جاناتان و شاگردانش مانند یک چاقوی بزرگ شده بود. زمزمه‌ها و هیاهوی روزمره‌ی جمعیت مرغان دریایی ناگهان

قطع شد و هشت هزار چشم پرنده بدون این که حتی پلک بزنند، به تماشای آن‌ها مشغول شدند. هر هشت پرنده یکی پس از دیگری با زاویه‌ای تیز به سمت بالا رفتند تا یک دور کامل بزنند و سپس تمام مسیر را دور زدند تا روی ماسه‌ها به صورت عمودی و آهسته فرود بیایند. با این که چنین رویدادهایی هر روز در زندگی آن‌ها رخ می‌داد، جانانان شروع به انتقاد و نظردهی در مورد پرواز آن‌ها کرد.

ابتدا با لبخندی کج و معوج گفت: «برای شروع باید بگویم همه‌ی شما در پیوستن به گروه کمی تأخیر کردید...»

گویی صاعقه بر جمعیت مرغان دریایی فرود آمده باشد. آن پرنده‌ها تبعیدی هستند! و حالا بازگشته‌اند! و این... این اتفاق نباید بیفتد! پیش‌بینی فلچر از جنگ و نبرد در سردرگمی جمعیت مرغان دریایی رنگ باخت.

یکی از مرغ‌های دریایی جوانتر گفت: «خب شاید آن‌ها تبعیدی باشند، اما از کجا یاد گرفته‌اند این طور پرواز کنند؟»

تقریباً یک ساعت طول کشید تا سخنان رهبر مرغان دریایی همه جا پخش شود: آن‌ها را ندیده بگیرید. هر مرغ دریایی که با تبعیدی‌ها صحبت کند، خودش نیز جزو آن‌ها به شمار می‌رود. هر مرغ دریایی که به بالا نگاه کند

و تبعیدی‌ها را ببیند، قانون جامعه‌ی مرغان دریایی را شکسته است.

از آن لحظه به بعد، پرندگان خاکستری‌رنگ به جاناتان پشت کردند، اما به نظر می‌رسید او به هیچ وجه توجهی به این امر ندارد. او جلسات تمرین پرواز را مستقیماً در ساحل مرکز تجمع مرغان دریایی برگزار می‌کرد و برای اولین بار شاگردانش را تحت فشار قرار می‌داد تا آن‌چه در چننه دارند را عیان کنند.

از فراز آسمان فریاد کرد: «مارتین، تو می‌گویی پرواز کردن با سرعت کم را می‌دانی، اما تا زمانی که آن را ثابت نکنی هیچ نمی‌دانی! پرواز کن!»

مارتین ویلیام، مرغ دریایی کوچک که از آتش خشم استادش به هیجان آمده بود، خود را نیز شگفتزده کرد و اعجوبه‌ی پرواز با سرعت آهسته شد. او می‌توانست در ملایم‌ترین نسیم‌ها پرهایش را خم کند تا بدون یک بار بال زدن خود را از ماسه‌ها بلند کرده، به سمت ابرها پرواز کند و دوباره پایین بیاید.

چارلز رولاند، مرغ دریایی نیز مانند او در ارتفاع بیست و چهار هزار پایی و همراه با باد کوهستان بزرگ پرواز کرد و زمانی که پایین آمد، از سردی هوای رقیق ارتفاع بالا کبود شده، اما شگفتزده و شاد بود و عزمش را جزم نموده بود فردا بالا و بالاتر برود.

فلچر نیز که حرکات آیروباتیک را بیش از همه دوست داشت، روز بعد در پرواز عمودی شانزده مرحله‌ای مهارت یافت و در پایان، یک حرکت مدور سه‌گانه انجام داد. پرهایش نور سفید آفتاب را به ساحلی بازتاب می‌دادند که بیش از یک جفت چشم دزدکی در حال نگاه کردن او بودند. جانانان هر ساعت آن‌جا و در کنار هر کدام از شاگردانش بود و آن‌ها را راهنمایی می‌کرد، به ایشان پیشنهاد می‌داد، تحت فشار قرارشان می‌داد و رهبری‌شان می‌کرد. او سرتاسر شب همراه آن‌ها در ابر و باران و طوفان پرواز می‌کرد، درحالی‌که جمعیت مرغان دریایی از روی عجز و ناتوانی زمینگیر بودند.

وقتی پرواز تمام می‌شد، شاگردان روی ماسه‌ها استراحت می‌کردند و در این مدت با دقت بیشتری به سخنان جانانان گوش فرا می‌دادند. برخی از ایده‌های او آن‌قدر جنون‌آمیز بودند که باورشان امکان‌پذیر نبود، اما ایده‌های خوب دیگری نیز داشت که بیشتر قابل باور بودند.

به تدریج حلقه‌ی شبانه‌ی دیگری گرداگرد حلقه‌ی شاگردان شکل گرفت. حلقه‌ای از مرغان دریایی کنجکاو که در تاریکی ساعت‌ها به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌دادند و نمی‌خواستند کس دیگری را ببینند یا دیده شوند و درست قبل از محو شدن تاریکی و فرا رسیدن روز، از نظر

ناپدید می‌شدند.

یک ماه از زمان بازگشت تبعیدی‌ها گذشته بود که اولین مرغ دریایی از جمعیت دیگر مرغان مرز را شکست و نزد آن‌ها آمد و پرسید که چگونه می‌تواند پرواز کردن را بیاموزد. متعاقب این پرسش، ترنس لؤل نیز همراه با هشت شاگرد دیگر جاناتان یک پرنده‌ی تبعیدی و محکوم نامیده شد.

شب بعد این کِرک مینارد بود که ترسان و لرزان از میان ماسه‌ها به آن سمت آمد. او بال چپش را دنبال خود می‌کشید و زمانی که به جاناتان رسید، کاملاً افتاد. او به آرامی و انگار که در حال فنا باشد گفت: «کمکم کنید، من بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا می‌خواهم پرواز کردن را بیاموزم...»

جاناتان گفت: «پس همراه من بیا، از روی زمین بلند شو و بالا بیا تا شروع کنیم.»

- «شما متوجه نیستید، بالم... من نمی‌توانم بالم را تکان بدهم.»
- «مرغ دریایی، مینارد، تو این آزادی را داری که خودت باشی، خود حقیقیات، همین‌جا و در همین لحظه و هیچ چیز نمی‌تواند مانع راه تو شود. این قانون مرغ حقیقت است و تنها قانونی است که وجود دارد.»
- «یعنی می‌گویید من می‌توانم پرواز کنم؟»

- «من می گویم تو آزاد هستی.»

کرک مینارد به همان سادگی و سرعت بال هایش را از هم باز کرد و بدون هیچ تلاشی به آسمان تاریک شب پرواز کرد. تمام جمعیت مرغان دریایی با فریاد او از خواب بیدار شدند. او تا آن جا که می توانست، با صدایی بلند از ارتفاع پانصد فوتی فریاد زد: «من می توانم پرواز کنم! گوش کنید! من می توانم پرواز کنم!»

وقتی سپیده دم فرا رسید، نزدیک به هزار مرغ دریایی بیرون از حلقه‌ی شاگردان ایستاده بودند و با کنجکاوی به مینارد نگاه می کردند. دیگر برای آن‌ها اهمیتی نداشت که دیده بشوند یا نه، آن‌ها فقط گوش می کردند و تلاش داشتند حرف‌های جانانان را درک کنند.

او در مورد مسائل بسیار ساده‌ای سخن می گفت: «این حق یک مرغ دریایی است که پرواز کند. آزادی ماهیت اصلی هر مرغ دریایی است و هر چیزی که در برابر این آزادی قرار بگیرد، باید کنار گذاشته شود، حال می خواهد خرافات باشد یا یک آیین یا هر محدودیت دیگر در هر شکلی.»

صدایی از میان جمعیت شنیده شد: «هر چیزی را کنار بگذاریم؟ حتی اگر قانون جمعیت مرغان دریایی باشد؟»

جاناتان گفت: «تنها قانونی حقیقی است که به آزادی منجر شود، هیچ قانون دیگری وجود ندارد.»

صدایی دیگر گفت: «چگونه از ما انتظار دارید مانند شما پرواز کنیم؟ شما و رای دیگر پرندگانید و موجودی خاص، دارای موهبت‌های ویژه و آسمانی هستید.»

- «به فلچر نگاه کنید! لول! چارلز رولند! آیا آن‌ها هم خاص، با استعداد و آسمانی هستید؟ نه بیشتر از چیزی که شما هستید و نه بیشتر از چیزی که من هستم. تنها تفاوت و تنها تفاوت در این است که آن‌ها شروع به ادراک و تمرین آن‌چه که حقیقتاً هستید، نموده‌اند.»

همه‌ی شاگردان او به جز فلچر اندکی جا خوردند. آن‌ها نفهمیده بودند که این حقیقتاً همان کاری است که انجام داده‌اند. جمعیت هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد و آن‌ها یا برای سؤال کردن می‌آمدند، یا تحسین و یا تمسخر.



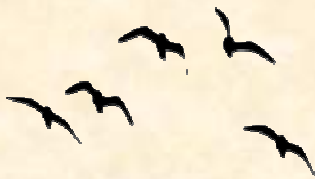
یک روز فلچر پس از تمرین سرعت پیشرفته به جاناتان گفت: «آن‌ها می‌گویند اگر شما فرزند مرغ حقیقت نباشید، پس حتماً هزاران سال از

زمان خود جلوترید.»

جانانان آهی کشید. با خود اندیشید این بهای سوء تفاهم است. وقتی چیزی را نمی‌فهمند، یا تو را شیطان خطاب می‌کنند یا خدا. «تو چه فکر می‌کنی فلچر؟ آیا ما از زمان خود جلوتریم؟»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. «خب این نوع پرواز کردن تقریباً همیشه برای هر کسی که می‌خواسته آن را کشف کند وجود داشته، این امر هیچ ارتباطی با زمان ندارد. گمان می‌کنم ما از روال عادی و طریقی که اغلب مرغان دریایی زندگی می‌کنند، جلوتریم.»

جانانان گفت: «این شد یک چیزی.» و سپس برای مدتی به صورت معکوس پرواز کرد. «بدی این یکی، به نیمی از بدی جلوتر بودن از زمان نمی‌رسد.»



یک هفته بعد اتفاق افتاد... فلچر در حال نشان دادن اصول پرواز با سرعت بالا به گروهی از شاگردان جدید بود. او تازه مشغول شیرجه زدن از ارتفاع هفت هزار فوتی بود که پرنده‌ی کوچکی که اولین بار پرواز را

تجربه می‌کرد و به دنبال مادرش می‌گشت، مستقیماً سر راه او قرار گرفت. او در کسری از ثانیه به سمت چپ منحرف شد تا به آن پرنده برخورد نکند و درحالی که سرعتی بیش از دویست مایل در ساعت داشت، به شدت با یک صخره برخورد کرد.

اما این صخره برای او حکم دروازه‌ای سنگی به دنیایی دیگر را داشت. زمانی که به صخره برخورد کرد، انفجاری از ترس، غافلگیری و سیاهی به او هجوم آورد و سپس خود را معلق در آسمانی غریبه یافت. مدام همه چیز را فراموش می‌کرد، به خاطر می‌آورد و دوباره فراموش می‌کرد. ترسیده بود و غمگین و متأسف بود، بسیار متأسف.

صدایی درست مانند اولین روزی که جاناتان لیوینگستون را دیده بود، در سرش شنیده شد.

- «فلچر، رسم کار بر این است که به ترتیب و با صبر بر محدودیت‌های مان غلبه کنیم. قرار نبود تا مدتی دیگر پرواز کردن از درون سنگ را تمرین کنیم.»

- «جاناتان!»

مربی‌اش به خونسردی گفت: «یا همان کسی که پسر مرغ حقیقت نیز شناخته می‌شود...»

- «تو اینجا چه می کنی؟ صخره! آیا من... من نمردم؟»

- «اوه فلچر، کمی فکر کن. اگر اینک با من صحبت می کنی، واضح است که نمرده‌ای، مرده‌ای؟ آن چه که تو توانستی انجامش بدهی این بود که بلافاصله سطح آگاهی‌ات را ارتقاء دادی. انتخاب تو برای این لحظه این بوده است. هم می توانی این جا بمانی و در این سطح به یادگیری ادامه دهی که البته کمی بالاتر از سطحی است که آن را ترک کردی، و یا می توانی بازگردی و به تمرین با گروه مرغان دریایی ادامه دهی. بزرگان جمع مرغان دریایی امیدوار بودند فاجعه‌ای رخ بدهد، اما از این که این چنین آن‌ها را در تنگنا قرار دادی، به اندازه‌ی کافی جا خورده‌اند.»

- «مسلماً می خواهم نزد دیگر مرغان دریایی برگردم. کارم را با گروه جدید تازه شروع کرده بودم!»

- «بسیار خوب فلچر، یادت باشد که همیشه در مورد جسم چه می گفتیم. بدن چیزی بیش از فکر تو نیست...»

فلچر که در پایین صخره افتاده بود، سرش را تکان داد و بال‌هایش را از هم باز کرد. تمام مرغان دریایی دور او جمع شده بودند. وقتی که جمعیت اولین تکان او را دیدند، فریاد و غوغایی همه جا به گوش



می‌رسید.

- «او زنده است! او که مرده بود، زنده است!»

- «فقط با نوک پرش وی را لمس کرد و او را به زندگی باز گرداند! او فرزند مرغ حقیقت است!»

- «نه او شیطان است شیطان! اما این را انکار می‌کند! او آمده که گروه مرغان دریایی را از هم بپاشد!»

چهارهزار مرغ دریایی آن‌جا ایستاده و از اتفاقی که رخ داده بود، بسیار ترسیده بودند. فریاد شیطان شیطان به سرعت باد اقیانوسی در میان آن‌ها به زمزمه در آمد. چشم‌ها خیره و نوک‌ها تیز شده بود. آن‌ها دور هم حلقه زده بودند تا حمله کنند.

جاناناتان پرسید: «اگر اینجا را ترک کنیم حالت بهتر خواهد شد فلچر؟»

- «مسلماً اگر اینجا را ترک کنیم چندان شکایتی نخواهم داشت...»

آن‌ها بلافاصله نیم مایل دورتر در کنار یکدیگر ایستادند و نوک پرندگان وحشی و مهاجم چیزی به جز هوا را مورد حمله قرار نداد.

جاناناتان سردرگم گفت: «چرا سخت‌ترین کار در دنیا فهماندن این امر به یک پرنده است که او آزاد است و می‌تواند با اندکی تمرین این امر را به خود ثابت کند. چرا این کار باید اینقدر دشوار باشد؟»

فلچر هنوز داشت از این تغییر محیط پلک می‌زد. «تو الان چه کردی؟ ما چطور به این جا رسیدیم؟»

- «تو گفתי می‌خواهی از جمع آن وحشی‌ها بیرون بیایی، نگفتی؟»

- «بله اما تو چطور...»

- «مانند هر کار دیگری فلچر. تمرین!»

وقتی که صبح فرا رسید، جمعیت مرغان دریایی جنون خود را فراموش کرده بودند، اما فلچر نتوانسته بود این موضوع را از یاد ببرد. «جانانان، یادت می‌آید مدت‌ها پیش در مورد عشق ورزیدن و محبت کردن به مرغان دریایی چه گفתי؟ این که باید آن قدر به آن‌ها محبت پیدا کرد تا دوباره نزدشان برگشت و به آن‌ها کمک کرد یاد بگیرند؟»

- «بله.»

- «من متوجه نمی‌شوم تو چطور می‌توانی گروهی پرنده‌ی وحشی را دوست داشته باشی که می‌خواستند تو را بکشند.»

- «اوه فلچر، تو عاشق این بُعد نمی‌شوی! مسلماً تو نمی‌توانی عاشق تنفر و شرارت‌های شیطانی شوی. تو باید تمرین کنی و پرنده‌ی حقیقی و وجود خوبی را در هر کدام از آن‌ها ببینی و به آن‌ها کمک کنی خودشان نیز بتوانند این وجود نیکو را ببینند. منظور من از عشق این است. وقتی که

زیر و بم این کار را بیاموزی، بسیار مفرح خواهد بود. من یک پرنده‌ی جوان و خشمگین به نام فلچر لیند را به خاطر می‌آورم که به تازگی تبعید شده و آماده بود با جمعیت مرغان دریایی تا سرحد مرگ بجنگد و می‌خواست جهنم تلخ خود را روی صخره‌های دوردست بنا کند. و حالا او امروز این‌جا ایستاده و به جای آن جهنم، در کار ساختن بهشتی برای خود است و دیگر مرغان دریایی را نیز به این سمت هدایت می‌کند.»

فلچر به سمت استاد خود برگشت و ترس برای لحظه‌ای در چشمانش آشکار شد. «من و رهبری؟ منظورت از این که من رهبری می‌کنم چیست؟ این‌جا تو استاد هستی، تو نمی‌توانی ما را ترک کنی!»

- «نمی‌توانم؟ آیا فکر نمی‌کنی شاید گروه‌های دیگر و یا فلچرهای دیگری هم باشند که بیش از این یکی به کمک احتیاج دارند؟ شاید یک نفر در راهش به سمت روشنایی به راهنمایی نیاز داشته باشد...»

- «من؟ جاناتان من فقط یک مرغ دریایی معمولی هستم اما تو...»
 - «... و من قطعاً تنها پسر مرغ حقیقت هستم، درست است؟» جاناتان آهی کشید و به دریا نگاه کرد. «تو دیگر به کمک من نیازی نداری. تو می‌توانی هر روز به پیدا کردن خودت ادامه بدهی تا آن فلچر واقعی و نامحدود آشکار شود. او مربی و استاد توست. تو باید او را درک کنی و

او را تمرین کنی.»

لحظه‌ای بعد جسم جاناتان در هوا لرزید و شروع به شفاف شدن کرد. «فلچر، اجازه نده در مورد من شایعه پراکنی کنند یا مرا تبدیل به یک خدا بنمایند، باشد؟ من فقط یک مرغ دریایی هستم و دوست دارم پرواز کنم. شاید...»

- «جاناتان!»

- «فلچر بینوا. به چیزی که چشم‌هایت به تو می‌گویند ایمان نیاور. تمام آنچه که آن‌ها نشان می‌دهند، فقط یک محدودیت است. با ادراکت بنگر و متوجه خواهی شد که می‌دانی و روش پرواز کردن را می‌آموزی.»

لرزش متوقف شد و جاناتان مرغ دریایی در هوا ناپدید گشت.

فلچر پس از مدتی خود را به آسمان کشاند و با گروهی جدید از شاگردان مواجه شد که مشتاق گرفتن اولین درس شان بودند.

با صدایی محکم گفت: «برای شروع، باید این نکته را درک کنید که یک مرغ دریایی هویتی نامحدود از آزادی است. تصویری از مرغ حقیقت، و تمام بدن شما از هر پر تا پر دیگر چیزی جز فکر شما نیست.»

مرغان دریایی جوان با نگاهی پرسشگرانه به او خیره شدند. آن‌ها با خود اندیشیدند این حرف‌ها دیگر چیست؟ به نظر نمی‌رسد روش پرواز حلقوی

باشد.

فلچر آهی کشید و دوباره شروع کرد. «آه... خب باشد. کار را با پرواز موازی شروع می‌کنیم.» و نگاهی منتقدانه به آن‌ها انداخت. زمانی که این جمله را گفت، به یکباره متوجه شد دوستان او نیز بیش از خودش یعنی فلچر، مرغ دریایی الهی و آسمانی نیستند.

با خودش فکر کرد: هیچ محدودیتی جاناتان؟ خب باشد. پس چندان دور نخواهد بود که من در آسمان ساحل تو پدیدار شوم و یکی دو مورد درباره‌ی پرواز به تو گوشزد کنم!

هرچند فلچر لیند، مرغ دریایی تلاش کرد نزد شاگردانش بسیار جدی به نظر برسد، اما ناگهان هویت حقیقی آن‌ها را مشاهده کرد، فقط برای یک لحظه... و بیش از آن که چیزی را که دیده بود دوست داشته باشد، عاشق آن شد. هیچ محدودیتی جاناتان؟ با خود اندیشید و لبخند زد. نبرد او برای یادگیری تازه آغاز شده بود...



حقیقت جاناتان را باید واقعیت درون
تک تک انسان ها دانست. شاید اگر ریچارد باخ
روایت پرواز را در جامعه ی انسانی به تصویر
می کشید، چنین تأثیر شگرفی بر خواننده نداشت
گویی آرمان شدن و آرمانی زیستن، همواره باید
تصویری دور و خیال انگیز باشد تا به سمت آن گام
برداریم، یا بهتر: پرواز کنیم. اما جاناتان اوهام
زمینگیری را به بهترین وجه پایان می دهد و راز
پرواز را با درخششی آسمانی بر ملا می سازد:

این بار پرواز با سقوط آغاز می شود...



کهکشان نورد